

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



سیاست معاصر - ۱

حکایت پست

• اردو باره بر
یادداشت‌های شخصی

رضا الیاسی

اشاره

بنابر توصیه نویسنده، مؤسسه انتشارات قدیانی هیچ‌گونه دخل و تصرفی در رسم‌الخط داستان سیستان نکرده و دقیقاً شیوه رسم‌الخط اصل اثر را رعایت کرده است.

به جای مقدمه

«بهمن ۵۷ ساواکی شده‌ای.»

همان شبی که اخبارِ سراسریِ شبکه‌ی یک، دیدارِ خصوصیِ اهل قلم با رهبر را پخش کرد، اولین رفیقِ شفیقی که مرا درگیرنده دیده بود، به همراهم زنگ زد و این را گفت. خندیدم.

«نخند!»

چرا را جواب نداد، به جایش گفت: «چشم‌کورت را باز کن، آمریکا بیخ گوش‌مان ایستاده است. همه‌ی گرفتاریِ من این است که در همه‌چه شرایطی چرا به جای عراق به ایران حمله نمی‌کند، آن وقت تو بعد از این همه سال رگ ولایت جنبیده است و رفته‌ای دیدارِ آقا؟ ولایت یک امرِ درونی است، سبزکتیو، نه برنامه‌ای آفاقی و آبزکتیو در کنداکتورِ پخشِ سراسری! این همه موقعیت جور شد، نیامدی، آن وقت توی همه‌چه شرایطی، آن هم با جماعتی که کلی به تو بد و بی‌راه گفته‌اند، رفته‌ای دیدارِ خصوصی! خدای موقعیتی تو! کاش به جای دو واحد ریشه‌های انقلاب، نیم واحد زمان سنجی پاس می‌کردی!»

بیرون دیدار، رفیقِ شفیق‌مان را کشته بود، درونش خودمان را. محسن مؤمنی نویسنده یک‌شنبه زنگ زد و خبرِ دیدارِ دوشنبه ۷ بهمن ۸۱ را داد. قبول کردم. این بار دوست داشتم بیایم و رهبر را

بینم. خاصه این‌که در دیدار قبلی از کتابم چیزی به تعریف گفته بودند. شال و کلاه کردیم و رفتیم. برای من اتفاق مهمی بود. سال‌ها پیش در عهد صغر، امام را در حیاطِ خانه‌اش در جماران دیده بودم. از در ورودی که واردِ خانه‌ی امام می‌شدی، راه‌رویی بود و پیچی که منتهی می‌شد به حیاط و حیاطی که در ایوانش امام روی تشک‌چهای نشسته بود. کوچک بودم. نوک‌پنجه ایستاده بودم و سرک می‌کشیدم بل‌که چیزی بینم. از پشت آن پیچ هیچ نمی‌دیدم الا نیم‌رخ اولین نفری را که پیچ را رد کرده بود و صورتش خیس اشک بود. آن پیچ را بعدتر بارها در زنده‌گی‌ام تجربه کردم. پیچی که باید از آن گذر کرد تا به سرچشمه‌ی خورشید رسید.

بعد آن بارها نه فقط از انقلاب و از امام که حتا از دین و پیام‌بر هم بریدیم، اما همان دیدارِ چند دقیقه‌ای تنها دلیلِ من بر تبعیتِ نصفه - نیمه از آن خورشید بود که جمالِ چهره‌ی او حجتِ موجه ماست...

قبل‌ترش از قولِ محمدرضا سرشار فهمیده بودم که دیدار از طرفِ انجمنِ قلم ترتیب داده شده است؛ یعنی که یعنی. البته از من هم پرسیده شد که آیا حرفی برای گفتن دارم یا نه. طبیعی است، بدم نمی‌آمد از حرف زدن. اما در بیست و چهار ساعتی که فرصت داشتم هر چه فکر کردم چه بگویم به جایی نرسیدم. وقتی که به من داده می‌شد، وقتی بود که به یک هفتاد میلیونیم مردمِ ایران می‌دادند، پس طبیعی بود که باید چیزی می‌گفتم که اولاً شخصی نباشد، درثانی تکراری نباشد، ثالثاً مفید... تمام این مدت به ضرب و جمع مشغول

بودم که اگر عادلانه ثانیه‌های یک سال را بر هفتاد میلیون نفر بخش کنیم، چند ثانیه به هم‌چو منی می‌رسد و در این چهل و پنج صدم ثانیه چه باید... بگذریم که اصلاً من صحبت نکردم و صورت مسأله به خیر و خوشی پاک شد.

روز موعود، دوشنبه، از در که خواستیم برویم تو، دیدیم دکتر مجتبا رحمان دوست، روی صندلی نشسته است و مسؤول خوش ذوق حفاظت مشغول باز کردن پای مصنوعی ایشان است که طبق قانون باید این را باز کرد، ولو این‌که طرف آدم شناخته شده‌ای مثل آقا مجتبا باشد؛ دبیر جمعیت دفاع از ملت فلسطین و مشاور فرهنگی و امور ایثارگران رئیس جمهور و... ما بعد از سلام و احوال‌پرسی با آقای رحمان دوست که به خاطر این دیدار، سفر بوشهرش را نیمه تمام گذاشته بود و نیم ساعت پیش به تهران رسیده بود، رفتیم سراغ مسؤول حفاظت و ندا را به او دادیم که پای مصنوعی چه کسی را باز می‌کند. آدم باصفایی بود، گفت عیب ندارد، اما فقط به خاطر شما... بعد هم آقا مجتبا داخل شدند و به برکت ایشان ما را هم درست نگشتند (و بالعکس!) و حاصلش این شد که من ضبط کوچکم را - که عوض دفترچه‌ی یادداشت از آن استفاده می‌کنم - داخل بردم. نه به آن بازکردن پا، نه به این نگرفتن ضبط! به بیرونی خانه‌ی رهبر رفتیم. محل دیدارهای خصوصی. سال‌ها بود که وارد اتاقی نشده بودم که فقط کف آن با موکت مفروش باشد، حتا در نمازخانه‌ی مدرسه‌ی علامه حلی که زمانی در آن درس می‌دادم، به برکت زورگیری‌های

انجمنِ اولیا و مربیان یکی دو تا قالی خرسک و فرش ماشینی انداخته بودند... احساسی بامزه‌ای بود. همین‌که کف پای آدم نختی کف اتاق را حس می‌کرد، اتفاقی عجیب بود. حالاً می‌فهمم که وسط سنگ و خاکِ طور، آن فاخلع نعلیک هم بی‌راه نیست. بعضی وقت‌ها کف پا با آن چهار تا عصبِ زپرتی که فقط به دردِ قفلک دادن می‌خورند، چیزهایی را می‌بیند که کلی شبکیه‌ی چشم با آن همه نورسایتس پیش‌رفته از دیدنش عاجز است. ساده‌گی همیشه زیباست، ولو این‌که صناعت... منتظر بودیم تا رهبر بیایند. با بعضی از دوستان نویسنده دیدار تازه می‌کردیم که جوانی کم‌سال‌تر از من داخل آمد و مرا بغل گرفت و به جای چاق سلامتی گفت: «آقای رضا امیرخانی من او!» در میان ما کسی او را نمی‌شناخت، بعدتر او را شناختم؛ پسرِ کوچکِ رهبر. او از در بیرون رفت و رهبر وارد شد. اذانی و نمازی و بعد هم نشستنِ آقا روی صندلی بین دو نماز، یحتمل به خاطرِ عارضه‌ی کمر. بعد از نماز دور نشستیم، روی صندلی. صندلی‌های فلزیِ حسن‌آبادی که برای اتاق انتظار پزشکان - تازه آن هم پزشکانِ عمومی غیرمتخصص - می‌خرند. سرشار بعد از سلام و علیک، همه را معرفی کرد و در معرفی هم انصافاً سنگ تمام گذاشت. جالب آن بود که آقا تقریباً همه را می‌شناخت و از هر کسی به قاعده‌ای کتاب خوانده بود که بتواند دو کلمه‌ای راجع به کارش صحبت کند. جالب‌تر قضیه‌ی محمد ناصری بود که از جمله‌ی کارهایش "جای پای ابراهیم" - سفرنامه‌ی حج - را گفت. آقا به ابرو گره انداخت و گفت، چاپ شده؟ منتشر هم شده؟ چه‌طور ممکن است! من

هم‌چه چیزی را نخوانده‌ام... یعنی برای‌شان عجیب بود که کتابی را نخوانده‌اند... بگذریم. برای من خیلی عجیب‌تر بود که ره‌بر یک مملکت که حتماً کارهای زیادی برای انجام دادن دارد، فرصت داشته باشد که این همه کار را بخواند، اما مسؤولان فرهنگی ما وقت‌شان شریف‌تر باشد از این‌که برای چنین کارهای نحیفی صرف شود... وای بر ایشان، و البته به عبارت دقیق‌تر یا ویلنا! چپ و راست، جدید و قدیم، دولتی و غیردولتی، بسیاری‌شان به اندازه‌ی آقا ما را نمی‌شناسند. سال‌ها پیش خواستم وقت بگیرم از مسؤولی فرهنگی، بعد از دو هفته میسر شد که تلفنی با او صحبت کنم، گفتم فلانی هستم، گفت از کجا، گفتم از خانه! گفت نمی‌شناسمت، گفتم حضرت! سه هفته نگذشته است که به من با دست خودت جایزه دادی و از قلم روان من در حضور آن مسؤول درجه یک مملکتی تعریف کردی. گفت کدام جایزه؟ کدام کتاب؟ به او گفتم. گفت، ای آقا، من که وقت نمی‌کنم کتاب بخوانم... شش‌شنبه هدرت. کاش مسؤولان فرهنگی ما، نمی‌گویم بینش، شناخت، شعور... کاش به اندازه‌ی ره‌بر کتاب می‌خواندند. و کاش (ترا) که ره‌بر توی یکی از این ملاقات‌ها مثل اساتید دانش‌گاه که ناغافل آزمونک (به قول خودشان کوییز) می‌گیرند، ناگاه به این مسؤولان فرهنگی می‌گفت که هر کدام کاغذی و قلمی آماده کنند و نام پنج کتاب خوب و نام دو فیلم دوست‌داشتنی و فقط نام یک موسیقی غیرمبتذل را بنویسند. همین. هنرهای تجسمی هم پیش‌کش... (مصحح فراموش نکند که اگر در میان کتب، رمان بی‌نویان و ویکتور هوگو را دید، هول

نشود و هوا برش ندارد؛ جماعت کارتونس را در برنامه‌ی کودک دیده‌اند!

بعد از معرفی قرار شد چند نفری صحبت کنند. چند نفری صحبت کردند. صحبت‌شان دست‌کم از نظر من، خیلی ناامیدکننده بود. زیادی غر زدند. به جز سرشار باقی‌شان حرف جدیدی نزدند. بعضی‌ها مسائل ریز شخصی‌شان را گفتند، بعضی دیگر مشکلات کوچک و بزرگ را به ردیف طرح کردند و حتی یکی در جمع نویسندگان و مهم‌تر در حضور رهبر، از تریاکی بودن مسؤولان اداره‌ای در یک شهرستان کوچک خبر داد! به گمان من این هنجار از ادب به دور بود. سال‌ها پیش پایم در فوتبال آسیب دیده بود. رفتم خانه‌ی خاله‌ی بزرگم. مرا که دید، شروع کرد به قربان‌صدقه رفتن که خدا بد ندهد. پات چی شده؟ با همین عقل زپرتهی فهمیدم که باید خودم را به سختی صاف و صوف کنم و بگویم، چیزی نشده که... خیال می‌کنم - خاصه برای مدعیان - نزد رهبر ادب بیش‌تری باید داشته باشیم، تا نزد خاله بزرگه‌ی من...

اصلش گذشته از ادب، دلیل کم‌کاری بعضی از ما که این‌ها نبودند. اگر من قصه‌ی خوب نویسم، به وزارت‌خانه و ناشر و منتقد ارتباطی ندارد که... جوش آورده بودم ناجور؛ می‌خواستم فریاد بکشم که هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست... اما چیزی نگفتم. خیال می‌کنم رهبر هر روز کلی ملاقات با این و آن دارد که به اندازه‌ی کافی ناامیدش می‌کنند. یحتمل ملاقات با اهل ادب باید توفیری اندک داشته باشد با ملاقات با اهل سیاست. پس چیست فرق ما با باقی؟

واقعیت آن است که خود رهبر از همه امیدوارتر بود و راحت‌تر صحبت کرد. انجمن را از ورود به مسائل جزئی سیاسی منع کرد و مسائل سیاسی را در بسیاری موارد به گاهی مثل زد که اگر آتش بگیرد، شعله‌ای دارد درخشان، اما عمری بسیار کم... کلی وقت گذاشت و عاقبت گفت که فردا صبح با طلاب درس خارج دارم و خداحافظی کرد. نه شامی و نه چیزی جز چای... آقا بلند شدند. چند نفری جلو رفتند که رهبر را ببینند و صحبتی بکنند و... من هم خیلی دوست داشتم اما بعضی از دور و بری‌ها را که دیدم چه گونه به دنبال دادن کتاب و فیلم‌نامه و در حقیقت تصویب آن هستند، حالم گرفته شد و کنار ایستادم. بیرون آمدنی یکی آمده بود پهلوی مسؤولی فرهنگی و می‌گفت شما شاهد باش که من در خدمت آقا، از فلان مسؤول بالاتر دو بار تعریف کردم! بوی نفسانیت بدجوری بلند شده بود...

این جوری شد که حتا در این دیدار هم رهبر را، آن جور که دوست داشتم، ندیدم. درون دیدار خودمان را کشت و بیرونش رفیق شفیق را. «بهمن ۵۷ ساواکی شده‌ای... موقعیت را دریاب! اگر روزی قرار شود زیرآب تو را بزنند، بعضی اعضای همین جلسه زیرآب را خواهند زد، الان وقت دیدار رهبر نیست که. سفره را جمع کرده‌اند! گذشت آن زمان که با هم چه دیدارهایی کتاب می‌رفت به چاپ شوند. اغتمنوا الفرص! الان باید گشت دنبال یلتسین، کرزی، چلبی، یک کسی که فردا روز برویم زیر علم و کتلتش. من خودم تا به حال پانزده مورد کرزی ایرانی کشف کرده‌ام. نه دست که پای عمده‌شان را از صمیم قلب ماچ

کرده‌ام، اما باز هم می‌ترسم که نکند نمونه‌ای از دستم در رفته باشد...
به جای این کارها بنشین انگلیسی تمرین کن که پس فردا موقع ولکام
گفتن گیج نخوری!»

و رفیق شفیق در دایره‌ی عقلِ مآل‌اندیش جزء‌نگر راست می‌گفت.
درست اگر نگاه می‌کردیم این بهمن، یعنی بهمن ۸۱ از بهمن ۶۰ و
هجومِ عراق به تنگه‌ی چزابه، خطرناک‌تر بود. تمامِ توانِ نظامی عراق
کسرِ کوچکی بود از توانِ نظامی امروز آمریکا. بل ساده‌تر بگویم، اوضاع
در بهمن ۸۱ حتا از بهمن ۵۷ هم نگران‌کننده‌تر بود. آن‌چه من را
سرحال نگه می‌داشت و نگه می‌دارد، وضعیتِ عجیب و غریبِ مردم
ماست که کم من فئه قلیله غلبت فئه کثیره باذن‌الله... مؤمن در هیچ
چارچوبی نمی‌گنجد.

فردای دیدار برای سفری کاری بایستی یک هفته‌ای به لبنان
می‌رفتیم که رفتیم. و آن‌جا هم همان فئه قلیله را دیدیم که چه به روز
اسرائیل آورده بود. جنوبِ لبنان، نزدیک مرز، کسی ویلایی ساخته بود
با ایوانی رو به جنوب. صاحبش آن بالا روی ایوان، به سمتِ اسرائیل
لم داده بود و با تأسف به شهرک‌های یهودی‌نشین نگاه می‌کرد و قلیان
می‌کشید. ویلا شاید زیباترین ساخت‌مانی بود که در طولِ سفر دیدم.
از صاحبش پرسیدیم، چرا این‌جا در پانزده کیلومتری مرزِ اسرائیل
ویلای ساخته‌ای؟ جواب داد، برای این‌که به مرز نزدیک است.
شگفت‌زده شده بودیم، دوباره پرسیدیم که: «ما هم برای همین
پرسیدیم، چرا این‌قدر نزدیک به مرز ویلا ساخته‌ای؟» عاقل‌اندر سفیه

نگاه‌مان کرد و به تأسف سری تکان داد. همین. مؤمن در هیچ چارچوبی نمی‌گنجد...

تازه از لبنان برگشته بودیم و می‌خواستیم شروع کنیم به نوشتن لبنان و فلسطین، لالجملی و لالناقتی!، اعی، لبنان و فلسطین به ما چه دخلی دارد؟ که خیال می‌کنم سؤالی است اساسی و کسی به آن پاسخی نداده است و... آماده‌ی نوشتن بودیم که کسی زنگ زد به نام کرمی، پرویز کرمی. سردبیر روزنامه‌ی جوان. به تعریف چیزهایی گفت که کتابت را خوانده‌ام و خیلی مشتاقم که ببینم و راستی اصلاً می‌آیی برویم یک سفر؟ این قلم هم که مرده‌ی سفر است. گفتیم چرا که نه! اما کجا؟ گفت که رهبر سفری در پیش دارند و شما هم بد نیست که بیایی و از این قبیل. - شتر را دعوت کردند عروسی. گفت من نه بدم بخوانم، نه بدم برقصم. بار کجاست؟ - به هر صورت فهمیدم که چیزی از جنس نوشتن باید مد نظرش باشد.

بعدتر در جلسه‌ای کرمی گفت که آقا سفری دارند به سیستان و بلوچستان. هفته‌ی آینده. دفتر نشر آثار رهبری - مقام معظمش را مثل ما فاکتور گرفت - دوست دارد از این سفر چیزهایی را برای آینده حفظ کند. از برگ‌هایی از تاریخ گفت که نانوخته می‌ماند و باقی جلسه به همین حرف‌ها گذشت. از من نظر خواست. به ذهنم رسیده بود که در این‌گونه سفرهای رسمی، حواشی جذاب‌تر از متن هستند. و به خلاف نصیحت مرسوم به طلاب ناشی که علیکم بالمتون لا بالحواشی، باید بپردازیم به حواشی. به نظر می‌رسید که کسی هم چیز بیش‌تری

نمی‌خواهد، وگرنه قطعاً سراغ آدم پرتی مثل بنده نمی‌آمدند. صاف می‌رفتند و یک گزارش نویسی رسمی می‌آوردند. از همان‌هایی که برای واحد مرکزی خبر، مطلب می‌نویسند.

کمی از زمین و آسمان صحبت کردیم. من از گرفتاری خودم گفتم و در مورد طول سفر پرسیدم. جواب داد که آقا با توجه به شرایط منطقه و حضور آمریکا در خلیج فارس تصمیم گرفته است... (خوش حال شدم، سفر کوتاه است و زود برمی‌گردیم، اما ادامه داد) تصمیم گرفته است سفر را طولانی‌تر از زمان سایر سفرها برگزار کند. مکان نزدیک دریای عمان است و زمان هم نزدیک حمله‌ی آمریکا به عراق... دیگر چیزی نمی‌شنیدم، فقط مثل بز اخفش سرم را تکان می‌دادم. در شرایطی که همه‌ی سران منطقه یا تا کمر مقابل آمریکا تا شده‌اند و یا توی دهلیزهای پیچ‌پیچ‌شان قایم شده‌اند، رهبر تصمیم گرفته است سفرش را طولانی کند. یاد حرف پیرمرد صاحب ویلا افتادم... مؤمن در هیچ چارچوبی نمی‌گنجد، این هم از رهبرشان.



قرار بود ما شنبه سوم اسفند ۱۳۸۱ برویم به زاهدان. نمی‌دانستیم که آقا شنبه راه می‌افتند یا یک‌شنبه. کم از یک‌هفته‌ای وقت بود. شروع کردم به مرتب کردن لوازم سفر، یک ضبط صوت دیجیتال با رم ۶۴ مگابایتی که قادر بود حدود ۸ ساعت مطلب ضبط کند، به جای دفترچه‌ی یادداشت. کامپیوتر دستی، لپ‌تاپ، که این سال‌ها عصای دست من بوده است و حروف‌چین و صفحه‌بند را از عذاب خواندن

خطِ من نجات داده است و همین.

در طول این مدت یکی دو جلسه‌ی کوتاه هم با این چند نفر پیرامون سفر داشتیم. با یک مسؤول فرهنگی که روحانی بود و حاج آقای همدانی اسمش، و البته پرویز کرمی که حالا بیش‌تر با او آشنا شده بودیم و فهمیده بودیم علاوه بر سردبیری جوان، از مسؤولان بنیاد نشر آثار هم هست؛ سوالاتی در مورد هم‌آهنگی با مسؤولان حفاظت، برنامه‌ی سفر و از این قبیل...

«همه چیز هم‌آهنگ شده است. شما هیچ مشکلی نخواهید داشت. به محض ورود برنامه‌ی تایپ‌شده‌ی سفر در اختیارتان قرار خواهد گرفت. نیازی به معارفه با مسؤولان حفاظت وجود ندارد. شما با کارت مخصوصی می‌توانید همیشه جزو حلقه‌ی شماره‌ی یک باشید. کلیه‌ی مطالبی که می‌خواهید از دوران تبعید آقا از طرف بیت برای شما ارسال می‌شود. در مورد وسائل شخصی هم فقط مسواک!!! البته مسواک هم نباشد آن‌جا هست... بقیه‌ی امکانات هتلینگ (آن هم به صورت آی - ان - جی فرم!) فراهم است...»

من که دیدم اوضاع تا این حد کویت است، به کله‌ام زد که یکی از دوستان جوان‌ترم را نیز با خود به این سفر بیاورم. پیش‌تر با هم خیلی از مناطق ایران را گشته بودیم. ده روزی توی منطقه‌ی بشاگرد بدون ردیف بودن «هتلینگ» عرق ریخته بودیم، حالا دور از انصاف بود که در چنین سفری همراه نباشیم. علی، دانش جوی سالی آخر پزشکی بود. او را به عنوان عکاس معرفی کردم. عکاس حرفه‌ای برای گرفتن تصویر از

کادرهایی که از چشم عکاسان رسمی دور می ماند. به راحتی پذیرفتند. مشکل جای دیگری بود؛ کلی اطلاع علی از هنر عکاسی به اندازه‌ی اطلاعات علمی من بود در زمینه‌ی تحقیقات نانو تکنولوژی و ارتباطش با ژنتیک پیش رفته. فقط بخت زد و معلوم شد که پدرش از سر ذوق، یک دوربین دیجیتال دارد که قیافه اش شبیه قیافه‌ی دوربین‌های حرفه‌ای است. همین را به فال نیک گرفتیم و منتظر ماندیم برای روز حرکت. از پرویز کرمی شنیدیم که جعفریان هم می آید؛ محمد حسین دوست داشتنی که نیامده می دانستیم، به برکت حضورش، یک دوره افغانولوژی را در سفر پاس خواهیم کرد.

حالا من و علی فقط منتظر بودیم که گروه تحقیقی دنبال مان بیایند و از در و هم سایه و دوست و آشنا پرس و جو کنند که ما چه جور آدم‌هایی هستیم. صف چندم نماز جمعه می نشینیم؟ در راه پیمایی ۲۲ بهمن دست چپمان را مشت می کنیم یا دست راست را؟ تندتند حفظ می کردیم که دیش نداریم، ریش داریم. آواز نمی خوانیم، نماز می خوانیم. هم سایه‌ها مان فصل انگور در زیر زمین کوزه نمی گیرند، اما روزه می گیرند و از این قبیل سجع‌های نامتوازی!

تلفنی که با هم حرف می زدیم، منتظر بودیم تا موقع گذاشتن گوشی صدای گذاشته شدن گوشی سوم را بشنویم. کوچه و خیابان به هر کسی که به ما خیره شده بود، بلند سلام می کردیم. تازه آن هم "سلام علیکم و رحمة الله" با رعایت مخارج. خلاصه تمام مشکل مان این بود که تحقیقات مستقیم است یا غیرمستقیم. عاقبت با علی به

این نتیجه‌ی مشترک رسیدیم که دم‌شان گرم. جوری تحقیق می‌کنند
که اصلاً آدم بو نمی‌برد...